



آویزه گوش : سال شصت هجری بود. معاویه بابت بیماری سختی که گریبان‌گیرش شده بود بدجوری توی بستر مرگ دست و پا می‌زد. مطمئن بود که داره نفَس‌های آخر رو می‌کشه. به هر جون‌کندنی که بود زبونش رو چرخوند و هِنّ و هون‌گنان به اطرافیانش گفت: دیگه زوارم در رفته و آفتاب لب بومم! توی این دم آخری، پسرم یزید رو خبر کنید بیاد که می‌خوام براش وصیت کنم.

به شازده پسر قرتی معاویه که برای یللی تللی به منطقه خوش آب و هوای حوران در اطراف دمشق رفته بود خبر دادن آگه پیاله شراب به دست داری زمین بگذار و خیلی زود خودت رو به کاخ سبز برسون که بابات داره نفَس‌های آخرش رو می‌کشه! یزید که پی هرزگی رفته بود وقتی خبر بدحالی معاویه به گوشش رسید به جای اینکه خودش رو جلدی برسونه، سلانه سلانه به طرف دمشق راه افتاد. معاویه که فرزند سر به هوای خودش رو بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌شناخت، واهمه داشت که نکنه پسرکِ بازیگوش دیر برسه و اجل، مهلتش نده تا وصیتش رو بهش بگه. برای همین ضحاک، فرمانده محافظ‌های قصر رو صدا زد تا به اون وصیت کنه! ضحاک جلو اومد و بعد از ادای احترام، خم شد و گوشش رو چسبوند به دهان معاویه تا ببینه خلیفه رو به موت، چه وصیتی می‌خواد بکنه! در همین گیرودار، شیپورچی قصر به محض دیدن موکب همایونی ولیعهد توی نقاره دمید و اومدن یزید رو اعلام کرد. جارچی ویژه کاخ هم با شنیدن آهنگ مخصوص ورود ولیعهد، سرش رو به داخل تالار چرخوند و با صدای کیش دار و بلندی گفت: جناب ولیعهد وارد می‌شوند!

معاویه که بیچ‌بچ‌گنان چیزی به گوش ضحاک می‌گفت به محض شنیدن صدای جارچی مخصوص، سرش رو برگردوند و حرفش رو قطع کرد. چشم‌های خودش رو ریز

کرد و به انتهای تالار قصر دوخت و منتظر ورود یزید موند. ضحاک و همهٔ اون‌هایی که گردآگرد بستر معاویه جمع شده بودند با ادای احترام، آهسته عقب رفتند. یزید، قدم‌هایش رو در مسیر تالار تا بالین پدر بلندتر برداشت. به بالای سر معاویه که رسید هنوز خلیفه، عمرش به دنیا بود. معاویه که گویی با دیدن یزید جان تازه‌ای گرفته باشه با اشارهٔ انگشت دست به یزید فهموند که جلوتر بیا! یزید جلو رفت و مقداری خم شد. گوشش رو تیز کرد تا ببینه بابا در واپسین لحظات زندگی چی می‌خواد بهش بگه. معاویه که نفس‌هایش به شماره افتاده بود به سختی رو به یزید کرد و گفت: بگو ببینم پسر جان! بعد از اینکه من مُردم چطوری می‌خوای حکومت داری کنی؟ یزید که از این حرف معاویه غافلگیر شده بود نگاهی به رُخسار پدر انداخت و من‌من‌کنان گفت: این چه حرفیه پدر؟! عمر شما طولانی و سائتون حال‌حالاها بالای سر مسلمان‌ها مستدام باشه! معاویه با بی‌حوصلگی ادامه داد: تعارف تیکه پاره نکن، جدی دارم می‌گم! بعد از من با این همه دم و دستگاہی که برات گذاشتم چی کار می‌خوای بکنی؟

یزید که دید معاویه داره جدی حرف می‌زنه دستی به ریش‌هایش کشید و گفت: راستش رو بخوای پدر جان! بهتر از شما نباشه می‌خوام مثل خلیفهٔ دوم، جناب عمر بن خطاب حکومت داری کنم. معاویه که اصلاً توقع شنیدن این حرف رو نداشت با تعجب گفت: می‌خوای الگویی خودت رو جناب عمر بن خطاب قرار بدی؟! یزید جواب داد: بله بابا! مگه اشکالی داره؟ معاویه که از حرف یزید مبهوت شده بود به آرامی گفت: نه! اشکالی که نداره! اما فقط یه کم برام عجیبه! یزید پرسید: چرا بابا؟ چرا حرفم برات عجیبه؟ معاویه گفت: راستش رو بخوای من می‌خواستم مثل جناب عثمان حکومت کنم، اما نشد یعنی راستش رو بخوای نتونستم! حالا من موندم که تو چه جور می‌خوای مثل جناب عمر بن خطاب حکومت کنی! خیلی سخته! یزید ساکت شد و چیزی نگفت. معاویه حرف‌هایش رو آرام و شمرده ادامه داد و گفت: به هر حال، حالا که قراره خلیفه بشی، خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می‌گم! این دم آخری می‌خوام نصیحتی بهت بکنم. اگه خوب گوش کنی مطمئن باش که حال‌حالاها وارث و میراث‌خوار تاج و تخت خلافت خواهی بود. اما اگه خدای نکرده خریّت به خرج بدی و بخوای شِلتاق بندازی، شک نکن خیلی زودتر از اون‌ی که فکرش رو بکنی شیرازهٔ حکومت از دستت رها می‌شه و از تخت خلافت، کله‌پا می‌شی!

یزید که بگی‌نگی از حرف‌های معاویه، هراس به دلش افتاده بود با هول و ولا گفت: شما که با این جور حرف زدن داری تَه دلم رو خالی می‌کنی! چی می‌خوای بگی

پدرجان؟ معاویه نگاهش رو به یزید دوخت و آهسته گفت: برای بقای حکومتت سعی کن مردم دار باشی! به ویژه هوای مردم حجاز رو داشته باش! اون‌ها اصل و ریشه تو هستند. در خصوص اهالی عراق هم بهت بگم، سعی کن باهاشون راه بیای و مهربون باشی! تا جایی که می‌شه خطاهاشون رو نادیده بگیر! یزید با تعجب پرسید: نادیده بگیرم؟! یعنی که چی؟ معاویه حرف‌های یزید رو قطع کرد و گفت: آره پسرم نادیده بگیر! یه موقع خامی نکنی! اگه بقای تاج و تخت رو می‌خوای، خطای توده‌های مردم رو نادیده بگیر! سعی کن از همه بیشتر هوای مردم پایتخت رو داشته باشی! مردم دمشق رو می‌گم. اگه با مردم پایتخت خوب تاکنی، به این زودی‌ها قدرتت به خطر نمیفته! دمشق‌ها چشم‌های تو هستند. یه نکته مهم دیگه هم بهت بگم. اونم اینکه مبدا آقازاده‌های دمشق‌ها رو برای مدت طولانی به ممالک دیگه بفرستی! یزید با تعجب پرسید: چرا؟ مگه چی می‌شه؟ معاویه گفت: آداب و رسوم و فرهنگشون که عوض بشه حکومت به خطر میفته! از طرف افکار عمومی، سین جیم می‌شی و باید به این و اون جواب پس بدی! عشق و حالش رو آقایون بردند سرکوفتش رو تو باید بشنوی! اینم بگم که مراقب چهار نفر باش که دست از پا خطا نکنند! یزید سرش رو از پدر برگردوند و زیر چشمی، نگاهی به بادمجون دور قاب چین‌هایی که گوشه و کنار بستر معاویه، بافاصله ایستاده بودند انداخت و سپس سرش رو برگردوند به طرف معاویه و با کنجکاوای پرسید: کدوم چهار نفر رو می‌گی؟ معاویه نفس عمیقی کشید و گفت: مواظب عبدالله، فرزند خلیفه دوم باش! گوشه چشمی هم به عبدالرحمان، آقازاده خلیفه اول داشته باش! و اما عبدالله بن زبیر! آه! دور از جونت خیلی آدم عوضی و آب‌زیرکاهی هست. و اما بیشتر از همه مواظب حسین بن علی باش! چهارچشمی باید این چهار نفر رو بتپایی! ازشون غفلت نکن! ببین کی گفتم!

یزید که بگی نگی بابت هشدارهای معاویه، نگران به نظر می‌رسید رو کرد به پدر و گفت: تا به حالا فکرتش رو نکرده بودم. من با این آقازاده‌های کله‌گنده چی کار کنم؟ معاویه که شاهد نگرانی توی چشم‌های یزید بود، رو کرد بهش و گفت: آروم باش! تو که هنوز هیچی نشده خودت رو باختی! خوب گوش کن ببین چی می‌گم. عبدالله پسر عمر فعلاً سرش تو لاک خودشه و مشغول عبادته! به این زودی‌ها هم فکر نمی‌کنم باهات کاری داشته باشه! حال و حوصله دنبال حکومت رفتن و این جور دردسرها رو نداره! مگر اینکه تاج و تخت، برایش لقمه آماده‌ای باشه که بدون زحمت بیفته به دستش! خیلی لازم نیست نگران پسر عمر باشی. البته حواست باشه! و اما عبدالرحمان بن

ابی بکر! این هم خیلی جایگاه و مقبولیت اجتماعی نداره! بعید می دونم برات شاخ بشه! مگه اینکه اون هم مثل عبدالله بن عمر، حکومت براش بدون زحمت و هُلُو پیر تو گلو باشه! و اما اونی که خیلی مارموز و آب زیرکاهه عبدالله بن زبیره! باید شیش دُنگِ حواست بهش باشه! عینهو شیر گرسنه توی بیشه زار به کمین می شینه! اگه لازم باشه به شکل روباه در میاد تا فریبت بده! یه وقت می بینی خدای نکرده توی بزنگاهی که چشم ازش برداشتی روی سرت هوار می شه! خیلی مراقب این ولد چموش زبیر باش! بدجوری دغل کاره! اگه دست از پا خطا کرد نگذار نُطق بکشه! تیکه پاره اش کن! اما اگه خواست باهات صلح کنه باهاش راه بیا.

و اما اون چهارمی که می خوام دو کلمه درباره اش باهات حرف بزنم کسی نیست جز حسین بن علی. خوب گوش کن ببین چی می گم. یادت باشه مراقبت و مواجه شدن با خطری که از جانب حسین، متوجه تاج و تخت می شه ظرافت های خاص خودش رو داره! نکنه یه موقع حماقت کنی! یادت باشه که حسین با بقیه فرق می کنه! به هزار و یک دلیل، حسین بن علی، شخصیت محبوب و بانفوذی داره که باید باهاش زیرکانه رفتار کنی. مهارِ آلِ علی قَلقِ داره! خوش زبانی لازم داره! هرچی باشه حسین، خودش عموزادته و پسرش علی اکبر هم نوّه عمّه جانت، اُمّ شیبیه هستش. به هر حال باید در انظار عمومی ملاحظه حسین رو بکنی! تا جایی که راه داره پیوند خویشاوندی رو رعایت کن! باهاش مهربون باش! یزید دستی به ریش هاش کشید و گفت: آخه بابا! راپورتچی ها از مدینه خبر آوردند که زیرزیرکی مکاتباتی بین حسین و اهالی عراق رد و بدل می شه! معاویه که نفس هاش به شماره افتاده بود مقداری چشم های خودش رو بست. کمی که گذشت چشم ها رو باز کرد و گفت: البته که باید مواظب حسین باشی. اما خیلی نگران نباش! نامه محترمانه ای به حسین نوشتم و بهش گوشزد کردم که متوجه مراوداتش با اهالی عراق هستیم. بهش گوشزد کردم که حواسش جمع باشه! بهش گفتم به من گزارش شده که عراقی ها می خوان تو رو به پیکار با من تشویق و دعوت کنن. اما حسین در جواب، انکار کرد و طوّ نامه ای برام نوشت که این ها شایعات هست و من قصد ستیزه جویی با تو رو ندارم.

یزید که دستپاچگی توی رفتارش عیان بود با شتاب زدگی به معاویه گفت: اما بابا! حسین نوشته که قصد ستیزه جویی با شما رو نداره، از کجا معلوم که با من هم این جور باشه؟! معاویه حرف های یزید رو قطع کرد و گفت: به هر حال پسرم! اگه حسین رو به هیجان بیاری مثل اینه که شیر دژنده ای رو به هیجان در آورده باشی! همه حرفم اینه

که گزک به دست حسین نده! چیه هی علنی، شراب می خوری و تا نصف شب با زن ها آلواتی می کنی؟ خُب! خبرهاش به مدینه و مکه می رسه دیگه! هر غلطی می خوای بکنی بکن! اما ظاهر رو حفظ کن!

معاویه تا این جمله آخری رو به زبون آورد انگاری که سخته زده باشه یکهویی هنّ و هوئی کرد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. یزید که از لب و لوجه آویزوش پیدا بود غمگین به نظر می رسه خم شد و به پیشونی بی جان پدر بوسه ای زد و چشم های نیمه باز معاویه رو با دست بست. بعد شمد یا همون روانداز ابریشمی که روی معاویه انداخته بودند رو کشید تا بالای سر جنازه معاویه و بلند شد روی پاهاش ایستاد و ضحاک رو صدا زد. ضحاک جلو اومد و تسلیت گفت. یزید که غم از نگاهش پیدا بود به ضحاک نگاه کرد و گفت: کفن پدرم رو بردار و به مسجد جامع برو و خیر وفات خلیفه رو به همه اعلام کن!

ضحاک، بله قربان بلندی گفت و فی الفور از مقابل دیدگان خلیفه دور شد. طولی نکشید که ضحاک، کفن به دست وارد مسجد جامع دمشق شد و از لابه لای جمعیتی که برای نماز ظهر، داخل مسجد جمع شده بودند گذشت و بر فراز منبر نشست. ضحاک نگاهی به جمعیت حاضر در مسجد انداخت و با صدایی رسا طوری که همه بشنوند اعلام کرد: آهای اهالی دمشق! معاویه، بنده ای از بندگان خدا بود. خداوند ایشان رو چند صباحی پادشاه این امت قرار داده بود. او ساعتی پیش، به اجل طبیعی از دنیا رفت. صدای همهمه حاضرین در صحن مسجد پیچید. ضحاک با دست، اشاره ای به جمعیت کرد و گفت: ساکت باشید! سپس کفن معاویه رو بالا برد و گفت: لباس آخرت معاویه رو به دست دارم. تا ساعتی دیگه پیکر خلیفه مرحوم، تشییع و در قبرستان باب الصغیر دفن می شه. هر کی دوست داره می تونه در تشییع جنازه شرکت کنه! ضحاک این رو گفت و از مسجد خارج شد. خیلی زود، در و دیوار شهر دمشق در ماتم خلیفه، سیاه پوش شد. سر هر کوی و برزنی صدای شیون و ناله به گوش می رسید. همون طوری که ضحاک گفته بود ساعتی نکشید که جنازه معاویه طی تشریفات باشکوهی، البته بدون حضور یزید در گوشه ای از قبرستان باب الصغیر دفن شد. ساعتی از دفن معاویه نگذشته بود که سر و کله یزید از دور پیدا شد. معلوم نبود به جای شرکت در مراسم دفن پدر، کدوم گوری رفته بود. چندتا آدم لات و لوت چشم سرخ دمشق هم که قیافه هاشون بیشتر به عرق خورها می خورد همراهش بودند.

بوی خون: یزید به نشانه‌ی عزای پدر، چیزی شبیه عمامه و از جنس خز، به شکل زنده‌ای روی سر گذاشته بود. خلیفه، همراه دار و دسته‌ی ارادل و اوباش که خودشون رو شبیه قوم یاجوج و ماجوج در آورده بودند، وارد قبرستان باب الصغیر شد و یک‌راست رفت سر قبر معاویه! پس از اینکه خدا می‌دونه فاتحه‌ای نیم‌بند به گور باباش حواله کرد یا نه، اشک مختصری ریخت و از جاش بلند شد. به محض برخاستن یزید، رفقای لات و لوتش هم، بلند شدند و همگی به سوی خیمه و خرگاه سبزی که قبلاً برای جلوس معاویه بود به راه افتادند. یزیدشاه پس از ورود به خیمه‌ی سبز ابتدا نیم‌نگاهی به زلم‌زیمبوهای داخل چادر انداخت و یک‌راست رفت روی صندلی‌ای که بالای مجلس برایش گذاشته بودند نشست. رفقای بی‌بند و بار یزید هم هرکدام گوشه‌ای لابه‌لای جمعیت، شبیه آدم‌های قُلدر، دست به سینه ایستاده بودند. مردم هم، قطاری توی صفی واحد میومدن و بابت فوت معاویه، به یزید سرسلامتی و بابت خلیفه شدنش تبریک می‌گفتن. چاکرم نوکرم‌گویی و پاچه‌خواری‌های این شکلی که تموم شد یزید بلند شد و رو به مردمی که اون‌جا ایستاده بودند نگاهی انداخت و گفت: آهای اهالی شام! ما همگی اهل حق و یاوران دین هستیم! خدا به شما خیر و برکت بده که توی خاکسپاری پدرم معاویه، سنگ تموم گذاشتید!

یزید که داشت این حرف‌ها رو با زبانی شاعرانه و رمانتیک بلغور می‌کرد بکھویی مواجه شد با سوت و کف عده‌ای از هواداران! آدم‌هایی که حسابی از شنیدن حرف‌های یزید خر کیف شده بودن. صدای هل‌هل و ولوله از گوشه و کنار جمعیت به گوش می‌رسید. یزید که خوشحال به نظر می‌رسید ناگهان جوگیر شد و حرف عجیبی به زبان جاری کرد. حرفی برخلاف خواسته و وصیت پدر در واپسین لحظات زندگی. سخنی که بوی خون می‌داد! یزید نگاه مغرورانه‌ای به جمعیت انداخت و گفت: به زودی بین شام و عراق جنگ شدیدی در می‌گیره! شب گذشته در عالم رؤیا دیدم که بین سرزمین شام و عراق رودخانه‌ای از خون تازه جاری شده! عراقی‌ها اون‌ور رودخانه و ما این‌ور رودخانه! هر کاری کردم تا بتونم از رودخانه عبور کنم نشد که نشد. توی این گیرودار، سر و کله‌ی ابن‌زیاد از دور پیدا شد. همین‌که متوجه شد من نمی‌تونم از آب عبور کنم به کمک اومد و دستم رو گرفت و بُرد اون‌ور رودخانه!

حرف‌های یزید که به این‌جا رسید بکھویی به نفر از لای جمعیت فریاد زد: زنده باد

ابن زیاد! زنده باد ابن زیاد! مردمی هم که حالیشون نبود چی به چیه و کی به کیه، شروع کردن به هورا کشیدن و تکرار عبارت زنده باد ابن زیاد! اما کم کم موج شعارها چرخید به سمت یزید و همه یک صدا فریاد می زدند: یزیدشاه! یزیدشاه! ما همه با تو هستیم! یکی از بادمجون دور قاب چین ها از لابه لای جمعیت فریاد زد: اعلیٰ حضرت! قدر قدرتا! قوی شوکتا! ما تجربه جنگ با عراقی ها در صفین رو داریم. رگ خوابشون توی دستمونه! اصلاً نگران نباشید که ما همگی پا به رکاب شمائیم. کافیه فقط امر کنید. یزید که شاعر مسلک و احساسی بود به محض اینکه حرف های مرد شامی رو شنید، به ذوق اوامد و گفت: مطمئن بودم که پشتم رو خالی نمی کنید! پدرم معاویه هم به پشت گرمی شما بود که تونسست معاویه بشه! آگه معاویه بهترین آدم توی عرب بود، آگه مردم دار و باسخت و با کمالات بود والله به برکت وجود مردمانی چون شما بود! خلیفه مرحوم، شما رو خوب شناخته بود. شما هم اون رو خوب شناختید و وفادارش بودید! حالا هم که خلیفه فقید به جوار رحمت خدا رفته، بیایید باز هم با هم باشیم و راه معاویه رو ادامه بدیم.

یزید که فرصت رو برای استحکام تاج و تخت، مُغتنم می دید شروع کرد اندر فضایل معاویه ذری وری گفتن و اراجیف بافتن! حالا نگو کی بگو! هی وراجی کرد که بابام ال بود و بل بود! هی می گفت و هی می گفت. نگو که قاطی جمعیت یکی از زخم خورده های معاویه نشست. انگاری یکی از رفقای حُجر بن عَدی بود. همون حُجری که معاویه اون رو به همراه بچه هاش، به جرم علی دوستی کشته بود! چشمتون روز بد نبینه! همین طور که یزید در حال فک زدن بود ناگهان این آقا، توی اون شلوغی، با شجاعت تمام، از جاش بلند شد و رو کرد به یزید و گفت: آهای آدم شارلاتان دودوزه باز! چرا انقده یاهه می گی؟!

جمعیت، سرشون رو به طرف صدا برگردوندند تا ببینند کیه که داره این جوروی جسورانه و گستاخانه با خلیفه حرف می زنه؟! دور و بری های یزید هم که تحمل شنیدن صدای مخالف رو نداشتند به وَرجه وورجه افتادند تا بلکه بتونند صدای مرد معترض رو به جورهایی خفه کنند. مرد جیگر دار که انگاری از جوش سیر شده بود، با صدای بلندی گفت: آهای یزید! این صفاتی رو که چپ و راست، رگباری داری به ناف بابات می بندی صفات پیغمبر خدا و اهل بیتشه، نه تو و اون بابای گور به گور شده ات!

مرد معترض، به محض اینکه عبارت بابای گور به گور شده رو به کار برد، یکی از حکومتی ها با صدای بلندی داد زد: بگیری این خائن حروم لقمه رو! یکی دیگه با

عصبانیت گفت: این پدر سوخته رو بکنید توی گونی! تعدادی از سربازهای حکومتی یورش بردند تا بلکه بتونند مرد معترض رو بگیرند. اما مرد که از وِجَناتش پیدا بود آدم تیز و بُزی هستش، تا دید آگه بمونه گُلاهش پس معرکه است، توی چشم به هم زدنی فلنگ رو بست و خودش رو قاطی جمعیت گم و گور کرد. در این هاگیرواگیر، یکی از نوکرهای سیبیل بناگوش در رفته یزید بلند شد و با صدای نخراشیده و نتراشیده اش گفت: قبله عالم به سلامت باد! به حرف های یه آدم آشوبگر عوضی اهمیّت ندید. شما جانشین شایسته خلیفه مرحوم هستید. خداوند، زدای خلافت رو به قدّ شما دوخته و بس! بعد از شما هم نوکر آقازادتون هستیم.

یزید که راضی به نظر می رسید دستی به ریش و سیبیل هاش کشید و دستور داد تا به همه اون هایی که حضور داشتند نفری یه کیسه طلا هدیه بدنند! مجلس همین جوری پیش می رفت که ضحاک، فرمانده محافظان قصر، خودش رو با احترام به یزید رسوند و دم گوش خلیفه چیزی پچ پچ کرد. یکهوایی همه دیدند که گُل از گُل یزید شکفته شد. انگار دنیا رو بهش دادند! خیلی هیجان زده از جا بلند شد و مجلس رو با عجله ترک کرد.